

و بدیل را بدید و آنها نمی دانستند که پیمبر آنجا فرود آمده تا به نزدك وی رسیدند. درمر ابوسفیان و حکیم پیش پیمبر رفتند و با وی بیعت کردند و آنها را سوی قریش فرستاد و به اسلام دعوتشان کرد و خبردارم که گفت: «هر که وارد خانه ابوسفیان شود در امان است (خانه ابوسفیان در بالای مکه بود) و هر که وارد خانه حکیم شود در امان است (خانه حکیم در پایین مکه بود) و هر که در خانه به روی خویش به بندد و مقاومت نکند در امان است.»

«چون ابوسفیان و حکیم از پیش پیمبر بازگشتند و سوی مکه روان شدند، پیمبر زبیر را به دنبال آنها فرستاد و پرچم خویش را بدو داد و سالار گروه مهاجر و انصار کرد و فرمود تا پرچم را بسالای مکه درحججی نصب کند و گفت: «از آنجا که گفتم پرچم را نصب کنی مرو تا بیایم.»

«پس از آن پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم وارد مکه شد و به خالد بن ولید و به مسلمانان قضاعه و بنی سلیم و کسان دیگر که همان پیش اسلام آورده بودند گفت از پایین مکه در آیند که بنی بکر آنجا بودند و قرشیان آنها را با بنی حارث بن عبدمناة و حبشیان به کعبه خوانده بسودند و گفته بودند در پایین مکه جای گیرند و خالد بن ولید از پایین مکه سوی آنها در آمد.

«شنیدم وقتی پیمبر خالد بن ولید و زبیر را می فرستاد گفت: «تا کسی به جنگ شما نیاید با وی جنگ نکنید» و چون خالد در پایین مکه به بنی بکر و حبشیان رسید با آنها به جنگید که خدای عز و جل هریمشان کرد و جز این در مکه جنگی رخ نداد جز آنکه کرزین جابر محاربی و ابن اشعر که بی در سپاه زبیر بودند و از کذا گذشتند و از راه زبیر که پیمبر گفته بود از آنجا گذر کنند رفتند و به گروهی از قرشیان برخوردند و کشته شدند و در بالای مکه از جانب زبیر جنگی نبود و پیمبر از آنجا در آمد و کسان سوی او رفتند و بیعت کردند و مردم مکه مسلمان شدند و پیمبر یک نیمه ماه در آنجا ماند، و بیشتر نبود، تا وقتی که مردم هوازن و ثقیف در حنین فرود آمدند.»

عبدالله بن ابی نجیح گوید: وقتی پیمبر سپاه خویش را از ذی طسوی تقسیم کرد به زبیر گفت با گروهی از کسان از کدی وارد شود و زبیر بر پهلوی راست سپاه بود و سعد بن عباده را گفت تا با گروهی از کسان از کداء وارد شود و بعضی مسلمانان پنداشته اند که آنروز وقتی سعد وارد می شد می گفت: « امروز روز جنگ است، امروز حرمت از میان برمی خیزد.»

و یکی از مهاجران این سخن بشنید و گفت: « ای پیمبر خدا بشنو سعد بن عباده چه می گوید، بیم داریم که به فرشیان تازد.»
و پیمبر به علی بن ابی طالب گفت: « به سعد برس و پرچم را از او بگیر و آنرا به مکه ببرد.»

و هم از عبدالله بن ابی نجیح روایت کرده اند که پیمبر خدا به خالد بن ولید گفت با گروهی از پایین مکه در آید و او بر پهلوی راست سپاه بود و قوم اسلم و غفار و مزینه و جهینه و بعضی قبایل دیگر جزو گروه خالد بود و ابو عبیده بن جراح با صفت مسلمانان پیشاپیش پیمبر وارد مکه شد و پیمبر از اذخر در آمد و خیمه او را بالای مکه زدند.
عبدالله بن ابی بکر گوید: صفوان بن امیه و عکرمه بن ابی جهل و سهیل بن عمرو گروهی را در خدمت فراهم آورده بودند که جنگ کنند و حماس بن قیس بگری از آن پیش که پیمبر در آید سلاحی آماده کرده بود و آنرا نیز می کسرد و زرش بدو گفت: « این را برای چه آماده می کنی؟»

حماس گفت: « برای محمد و یاران او»

گفت: « گمان ندارم چیزی با محمد و یاران وی مقاومت تواند کرد.»
گفت: « و امیدوارم که یکی از آنها را برای خدمت تو بیارم.» حماس با صفوان و سهیل و عکرمه در خدمت بود و چون مسلمانان با آنها رو به رو شدند جنگی رفت و کرز بن جابر و خنیس بن خالد که با سپاه خالد بن ولید بودند و از او جدا شده و راه دیگر گرفته بودند کشته شدند. خنیس پیش از کرز کشته شد و کرز کشته او را میان دو پای خویش نهاد و جنگید تا کشته شد. از قوم جهینه نیز که با

سپاه خالص بودند مسلمة بن مبراه کشته شد و از مشرکان در حدود دوازده یاسیزده کس کشته شد آنگاه مزیمت شدند و حماس نیز فراری برفت تا به خانه رسید و به زنش گفت: «در خانه را ببند.»

زنش گفت: «پس خادم چه شد؟»

گفت: «اگر دیده بودی که صفوان و عکرمه فرار کردند و شمشیر در قوم بکار افتاد و سرودست بریده میشد مرا ملامت نمی کردی.»

ابن اسحاق گوید: و چنان بود که پیمبر به سران سپاه خویش گفته بود: تا کسی به جنگشان نیاید با وی جنگ نکنند. ولی تنی چند را نام برد و گفت: «اگر آنها را زیر پرده های کعبه یافتید خونشان را بریزید.»

عبدالله بن سعد بن ابی سرح از آن جمله بود و سبب آن بود که وی اسلام آورده بود و از مسلمانی بگشته بود، و به روز فتح مکه فرار کرد و پیش عثمان رفت که برادر شبری وی بود و عثمان او را پنهان کرد و چون مردم مکه آرام گرفتند، وی را پیش پیمبر آورد و برایش امان خواست. گویند: پیمبر مدتی دراز خاموش ماند و سپس گفت: «چنین باشد.»

و چون عثمان عبدالله را برید پیمبر به اطرافیان خویش گفت: «بخدا خاموش ماندم مگر بکیشان بر خیزد و گردن او را بزند.»

یکی از انصاریان گفت: «ای پیمبر خدا چرا به من اشاره نکردی؟»

گفت: «پیمبر کسی را به اشاره نمی کشد.»

عبدالله بن خطل نیز از آن جمله بود و سبب آن بود که وی مسلمان بود و پیمبر او را به گرفتن زکات فرستاد و یکی از انصار را همراه او کرد. عبدالله غلامی داشت که خدمت او می کرد و در منزلی فرود آمدند و به غلام خویش گفت بسزی بکشد و غذایی برای او آماده کند و بخفت و چون بیدار شد غلام کاری نکرده بود و او را بکشت و از مسلمانی بگشت و مشرک شد و دو کنیز آوازه خوان داشت که یکیشان را

فرقتا نام بود که هجای پیمبر می خواندند و اوصالی الله علیه وسلم گفته بود که دو کنیز را نیز با وی بکشند .

حویرث بن نفیذ نیز جزو کشتنیان بود به سبب آنکه پیمبر را در مکه اذیت می کرده بود .

مقیس بن صبابه نیز بود به سبب آنکه يك انصاری برادر او را به خطا کشته بود و انصاری را بکشت و سوی قرشیان رفت و از اسلام بگشت .

عکرمه بن ابوجهل و ساره کنیز یکی از مطلیبان که پیمبر را اذیت می کرده بود نیز جزو کشتنیان بودند . عکرمه سوی یمن گریخت و زنش ام حکیم دختر حارث بن هشام مسلمان شد و برای وی از پیمبر امان خواست که پذیرفت و زن برفت و او را پیش پیمبر آورد .

گویند سبب اینکه عکرمه پس از فرار به یمن مسلمان شد چنان بود که خود او گفته بود خواستم به دریا نشینم و سوی حبشه شوم و چون به نزدیک کشتی رفتم که بر نشینم کشتنیان گفت: «ای بنده خدا تا کلمه توحید نگوئی و از شرك باز نیایی بر کشتی من منشین که اگر چنین نکنی . بیم هلاکمان هست .»

گفتم : « هیچکس بر کشتی تو نمی نشیند مگر کلمه توحید گوید و از شرك باز آید ؟ »

گفت: « آری ، هیچکس بر نشیند مگر آنکه موحد باشد .»

با خود گفتم : « پس چرا از محمد جدا شده ام ، همین است که او می گوید که خدای ما به دریا و خشکی یکی است ، و اسلام را بشناختم و دردم نفوذ کرد .»

عبدالله بن خطل نیز بود که سعید بن حرث مخزومی و ابو بربیده اسلمی با هم او را کشتند .

مقیس بن صبابه را نیز نمبله بن عبدالله کشت که از قوم وی بود .

یکی از دو کنیز ابن خطل کشته شد و دیگری فراری بود . تا برای وی از پیمبر

امان گرفتند.

برای ساره نیز امان گرفتند و بیود تا به روزگار عمر بن خطاب در ابطح زیر پای اسب کشته شد.

حورث بن نفیله را نیز علی بن ابی طالب کشت.

وافدی گوید: پیمبر گفته بود شش مرد و چهار زن را بکشند و همان مردان را نام می برد که در روایت ابن اسحاق هست و جزو زنان هند دختر عبثه بن ربیعہ را نام می برد که مسلمان شد و بیعت کرد، و ساره کنیز عمرو بن هاشم بن عبدالمطلب که کشته شد، و قریبه که کشته شد و فرنا که تا به روزگار خلافت عثمان زنده بود.

قناده سدوسی گوید: پیمبر بر در کعبه ایستاد و گفت: «خدایی جز خدای یگانه بی شریک نیست که به وعده وفا کرد و بنده خویش را فیروزی داد و احزاب افراری کرد. بدانید که هر امتیاز و خون و مال مورد ادعا به جز برده داری خانه موسقایی حاج محوشد. بدانید که قتل خطا چون قتل عمد است. مقتول تازیانه و عصا را نیز خونبها باید که از جمله چهل آبتن باشد، ای گروه قرشیان خدا غرور جاهلیت و تفاخریه پدران را از میان برد، مردم از آمدند و آدم را از خاک آفریده اند، آنگاه این آیه را بخوانند:

«یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکرواثنی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکر مکم عندالله اتفاقکم.»^۱

یعنی: ای مردم، ما شما را از مرد و زن بیافریدیم و جماعتها و قبیله ها کردیم تا همدیگر را بشناسید (ورنه) گرامی ترین شما نزد خدا پرهیزگارترین شماست. سپس گفت: «ای گروه قریش و ای مردم مکه، بپندارید با شما چه میکنم؟» گفتند: «نبکی می کنی که برادری بزرگوار و برادر زاده ای بزرگواری.» پیمبر گفت: «بروید که شما آزاد شدگانید.»

خدای پیمبر را بر جان آنها تسلط داده بود که اسیر جنگ بودند و غنیمت پیمبر خدا بودند ، ولی آزادشان کرد به همین سبب مردم مکه را : «آزاد شدگان» می گفتند .

پس از آن مردم مکه برای بیعت پیمبر فراهم آمدند و اوصی الله علیه و سلم بر نشست و عمر بن خطاب پایین تر از وی نشسته بود و مراقب کسان بود و کسان با پیمبر بیعت کردند که تا آنجا که توانند خدا و پیمبر را اطاعت کنند و پیرو مسلمانی باشند .
و چون پیمبر از بیعت مردان فراغت یافت ، با زنان نیز بیعت کرد و گروهی از زنان قریش برای بیعت وی آمدند . از جمله هند دختر عتبّه بود که به سبب رفتاری که با حمزه کرده بود نقابدار و ناشناس آمد و بیعت پیمبر از او مؤخذه کند ، و چون زنان برای بیعت نزدیک آمدند ، پیمبر گفت : «با من بیعت می کنید که برای خدا شریک نیارید ؟»

هند گفت : «چیزی از ما می خواهی که از مردان نیز خواسته ای ، چنین می کنیم.»

پیمبر گفت : «و دزدی نکنید.»

هند گفت : «بخدا من از مال ابوسفیان چیزهایی برداشته ام که ندانم حلال بوده یا نه ؟»

ابوسفیان حضور داشت و گفت : «آنچه از پیش برداشته ای بر تو حلال باد .»
پیمبر گفت : «تو هند دختر عتبّه ای ؟»

گفت : «من هند دختر عتبّه هستم ، از گذشته ها در گذر که خدای از تو در گذرد .»

پیمبر گفت : «و زنا نکنید ؟»

هند گفت : «ای پیمبر خدا ، مگر زن آزاده زنا می کند ؟»

پیمبر گفت : «و فرزندان خویش را نکشید ؟»

هند گفت: «ما آنها را بکوچکی پروردیم و تو، به روز بدر خودشان را ریختی، تو و آنها بهتر دانید.» و عمر بن خطاب از سخن وی به شدت بخندید.

پیمبر گفت: «و تهمت نزنید.»

هند گفت: «تهمت زدن زشت است و کمی گذشت بهتر است.»

پیمبر گفت: «و در کار درست نافرمانی من نکنید.»

هند گفت: «اگر قصد داشتیم در کار درست نافرمانی تو کنیم اینجا ننشسته بودیم.»

آنگاه پیمبر به عمر گفت با آنها بیعت کن و اوصلی الله علیه و سلم برای زنان آموزش خواست، و عمر با آنها بیعت کرد، و چنان بود که پیمبر با زنان دست نمی داد مگر زنی که بر او حلال باشد یا محرم باشد.

ابان بن صالح گوید: بیعت زنان دوجور بود، یکی آنکه ظرف آبی پیش روی پیمبر نهادند و چون شرایط بیعت را بگفت و زنان پذیرفتند دست در آب فرو برد و در آورد و زنان نیز دست در آب فرو بردند ولی پس از آن چنان شد که پیمبر شرایط بیعت را می گفت و چون می پذیرفتند، می گفت: «بروید که باشما بیعت کردم.» و چیزی بیش از این نبود.

وافدی گوید: در این اثنا خراش بن امیه کعبی جنید بن ادلع هذلی را بکشت و به گفته ابن اسحاق این به سبب کینه ای بود که از روزگار جاهلیت در میان بوده بود و پیمبر خدا گفت: «خراش آدم کش است، خراش آدم کش است» بدینگونه او را ملامت کرد آنگاه به قوم خزاعه گفت تا خونبهای مقتول را بدهند.

عروة بن زبیر گوید: صفوان بن امیه سوی جده رفت که از آنجا با کشتی سوی یمن رود و عمیر بن وهب گفت: «ای پیمبر خدا صفوان بن امیه که سالار قوم خویش است از توفراری شده و رفته که خویشتن را به دریا افکند او را امان بده خداست درود فرستد»

پیمبر گفت: «وی در امان است.»

عمیر گفت: «ای پیمبر خدا چیزی به من بده که امان ترا بشناسد.»
پیمبر عمامه خویش را که هنگام ورود مکه به سرداشت بدوداد و عمیر برفت
تاصفوان را در جده یافت که میخواست به دریا نشیند و گفت: «پدر و مادرم فدای تو
باد، ترا بخدا خوبستن را به خطر مینداز که اینک از جانب پیمبر خدا برای تو امان
آورده‌ام.»

صفوان گفت: «از من دور شو و بامن سخن مکن.»

عمیر گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، پسر عمه نوبهتر و نیکو کار تر و بردبار تر
و نیکتر از همه کسان است، عزت وی عزت تو است، و شرف وی شرف تو است و ملک
وی ملک تو است.»

گفت: «من از او بر جان خویش بیم دارم.»

عمیر گفت: «وی برد بار تر و بزرگوار تر از این است.» و او را پیش پیمبر آورد
که گفت: «این می گوید که تو مرا امان داده‌ای»
پیمبر گفت: «راست می گوید.»
گفت: «دوماه به من مهلت بده.»
پیمبر گفت: «چهار ماه مهلت داری.»

زهری گوید: ام حکیم دختر حارث بن هشام، زن عکرمه بن ابوجهل، و فاخته دختر
ولید، زن صفوان بن امیه، اسلام آوردند و ام حکیم برای عکرمه از پیمبر امان خواست
که پذیرفته شد و به یمن رفت و او را بیاورد و چون عکرمه و صفوان مسلمان شدند
پیمبر زنانشان با همان نکاح اول باقی گذاشت.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا وارد مکه شد هبیره بن ابی وهب مخزومی و
عبدالله بن زبیری سهمی به نجران گریختند و حسان بن ثابت شعری در هجای ابن-
زبیری و اقامت وی به نجران گفت که چون بشنید پیش پیمبر باز گشت و مسلمان

شد و هبیره همچنان در نسجران بر کفر پماند و چون خبر یافت که ام‌هانی دختر ابوطالب که زن وی بود مسلمان شده غمین شد و شعری درباره شوق بار و دیار بگفت .

و هم او گوید: ده هزار کس از مسلمانان در فتح مکه همراه پیغمبر بودند : چهارصد کس از بنی غفار، چهارصد کس از اسلم، هزار و سه کس از مزینه و هفتصد کس از بنی سلیم و هزار و چهارصد کس از جهینه و باقیمانده از قرشیان مهاجر و انصار و هم عهدانشان از بنی تمیم و قیس بودند.

وافدی گوید: در این سال پیغمبر ملیکه دختر داود لیبی را به زنی گرفت و یکی از زنان پیغمبر پیش وی آمد و گفت: «شرم نداری که زن مردی شده ای که پدرت را کشته است.» و ملیکه وقتی پیغمبر را دید گفت: «از توبه خدا پناه می‌برم» و پیغمبر از او جدا شد. وی زنی جوان و زیبا بود و پدرش هنگام فتح مکه کشته شده بود.

گوید: در همین سال خالد بن ولید در پنجم رمضان، عزری را در دره نخله ویران کرد. عزری بت بنی شیبان بود که تیره‌ای از بنی سلیم بودند و بستی اسد بن عبدالعزری می‌گفتند این بت ماست و چون خالد بت را بشکست و در آمد خادم بت گفت: «چیزی دیدی؟»

خالد گفت: «نه.»

خادم گفت: «بازگرد و آنرا ویران کن.»

و خالد باز گشت و خانه بت را نیز ویران کرد و بت را درهم شکست.

خادم گفت: «عزیزی کن از آن خشم‌ها که می‌کردی بیار.» و یک زن سیاه عربان و لوله کنان در آمد که خالد او را بشکست و زیور بتخانه را بگرفت و پیش پیغمبر آورد که گفت: «این عزری بود و دیگر آنرا پرسش نکنند.»

ابن اسحاق گوید: پیغمبر خالد بن ولید را سوی عزری فرستاد که در نخله بود و خانه‌ای بود که قوم قریش و کنانه و مضر آنرا بزرگ می‌داشتند و خادمان بتخانه از

بنی شیبیان بنی سلیم بودند و چون خادم از آمدن خالد خبر یافت شمشیر خود را به خانه آویخت و به کوهی که مجاور آن بود بالا رفت و می گفت:

«ای عز، نقاب بردار و به خالد حمله بر»

«اگر امروز خالد را نکشی گناه کرده ای.»

و خالد خانه را ویران کرد و سوی پیمبر باز گشت.

وافدی گوید: وهم در این سال سواع که از قوم هذیل بود ویران شد. سواع يك سنگ بود و عمرو بن عاص آنرا در هم شکست و چون پیش بت رسید خادم بدو گفت: «می خواهی چه کنی؟»

عمرو گفت: «می خواهم سواع را ویران کنم.»

گفت: «قدرت ویران کردن آن نداری.»

عمرو گفت: «هنوز هم گمراهی؟» و سنگ را بشکست و در خرابه آن چیزی

نیافت، آنگاه به خادم گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «بخدا اکنون مسلمان شدم.»

در همین سال مناة که در مشلل بود ویران شد، و این کار به دست سعد بن زید اشهلی انجام گرفت. مناة بت اوس و خزرج بوده بود.

در همین سال خالد بن ولید به غزای بنی جذیمه رفت.

ابن اسحاق گوید: پیمبر گروهبایی به اطراف مکه فرستاد که به سوی خدا عزوجل دعوت کنند و فرمان جنگ نداده بود، از جمله فرستادگان خالد بن ولید بود که گفته بود در پایین تهامه به دعوت پردازد و نگفته بود که جنگ کند اما خالد به بنی جذیمه تاخت و کسان بکشت.

ابو جعفر، محمد بن علی بن حسین، گوید: پیمبر از پس فتح مکه خالد بن ولید را با مردم سلیم و مدلیح و قبایل دیگر به دعوت، نه جنگ، فرستاد که به نزدیک غمیصا فرود آمدند که یکی از آبهای بنی جذیمه بود. و چنان بود که مردم جذیمه بر روزگار جاهلیت عوف

ابن عبدعوف پدر، عبدالرحمان بن عوف، وفا که بن مغیره را که از یمن باز می‌گشتند و به نزد آنها فرود آمده بودند کشتند و اموالشان را بردند و چون اسلام بیامد و پیغمبر خدا خالد بن ولید را فرستاد وی برفت تا بر آب بنی جذیمه فرود آمد و چون قوسم او را بدیدند سلاح برگرفتند، خالد گفت: «سلاح بگذارید که مردم مسلمان شدند.»

یکی از مردم بنی جذیمه گوید: وقتی خالد به ما گفت که سلاح بگذاریم یکی از ما که جحدم نام داشت گفت: «ای بنی جذیمه این خالد است. بخدا پس از گذاشتن سلاح، اسارت است و پس از اسارت کردن زدن است، بخدا من سلاح نمی‌گذارم.»

گوید: و کسانی از قومش او را بگرفتند و گفتند: «ای جحدم می‌خواهی خون ما را بریزند، مردم مسلمان شده‌اند و جنگ از میان رفته و کسان ایمنی یافته‌اند.» و اصرار کردند تا سلاح بنهاد و قوم نیز به گفته خالد سلاح فرو گذاشتند، آنگاه خالد بگفت تا دستهایشان را ببندند و آنها را از دم شمشیر گذرانید و بسیار کس بکشت.

و چون پیمبر از ماجرا خیر یافت دست به آسمان برداشت و گفت: «خدایا من از آنچه خالد کرد بیزارم» آنگاه علی بن ابی طالب را خواست و گفت: «پیش این قوم برو و در کارشان بنگر و کار جاهلیت را از میان بردار.»

علی برفت و مالی همراه داشت که پیمبر داده بود و خونبهای کشتگان و عوض اموالشان را بداد تا آنجا که طرف سنگ را عوض داد و خون و مالی نماند و چیزی از آن مال به جامانده بود و چون از این کار فراغت یافت گفت: «آیا خون و مالی بسی دبه و عوض مانده است؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «من این مال باقیمانده را از جانب پیمبر به عوض آنچه پیمبر نمیداند و شما نمیدانید به شما می‌دهم.» و چنین کرد و پیش پیمبر باز گشت و ماجرا را با وی بگفت.

پیمبر گفت: «نیک و صواب کردی» آنگاه روزه قبله ایستاد و دست برداشت چنانکه سپیدی زیر بغلهاش نمودار شد و سه بار گفت: «خدا یا از آنچه خالد بن ولید کرد بیزارم.»

خالد بن ولید می‌گفته بود عبدالله بن حذافه سهمی با من گفت: پیمبر «فرموده اینان را بکشی که از مسلمان شدن ابا کرده‌اند.»

و چنان شد که وقتی مردم بنی جذیمه سلاح نهاده و جحدم رفتار خالد را با آنها بدید گفت: «کار از دست رفت، گفته بودم که چنین می‌شود.»

ابن اسحاق گوید: میان خالد بن ولید و عبدالرحمان بن عوف گفتگویی رفت و عبدالرحمان بدو گفت: «در اسلام روش جاهلیت پیش گرفتی!» خالد گفت: «انتقام خون پدر ترا گرفتم.»

عبدالرحمان گفت: «دروغ می‌گویی من قاتل پدرم را کشته بودم تو انتقام عمویت فاکه بن مغیره را گرفتی.» و گفتگوی ناروا در میان رفت و چون پیمبر خبر یافت به خالد گفت: «آرام باش و دست از باران من بردار که به خدا اگر به اندازه کسوف احد مثلا داشته باشی همه را در راه خدا خرج کنی مانند عمل یک صبحگاه یا یک شبانگاه باران من نشود.»

عبدالله بن ابی حذرد اسلمی گوید: «من جزو سپاه خالد بودم، یکی از جوانان بنی جذیمه که جزو اسیران بود و دستهایش بار بسمان به گردن بسته بود و زنانی نه چندان دور از او فراهم بودند به من گفت: «می‌توانی این ریسمان را بکشی و مرا پیش این زنان ببری که کاری دارم آنگاه بازم آری که هر چه خواهید با من کنید.»

گفتم: «این کار آسان است.» و ریسمان او را بگیرتم و پیش زنان بردم و با یکی از آنها سخن کرد و اشعار عاشقانه خواند، آنگاه او را پس آوردم و گردنش را بزدم.

ابو فراس بن ابوسنبله اسلمی گوید: وقتی او را گردن زدند زن بر او افتاد و او را

همی بوسید تا بر کشته اش جان داد.

عبدالله بن عبدالله بن عتبہ گوید: پیمبر خدا از پس فتح مکه پانزده روز آنجا بماند که نماز را کوتاه می کرد.

ابن اسحاق گوید: فتح مکه ده روز از رمضان مانده به سال هشتم هجرت بود.

سخن از جنگ با هوازن در حنین

حکایت پیمبر و مسلمانان با قبیله هوازن چنان بود که عروه گوید: پیمبر از پس فتح مکه پانزده روز آنجا به سر برد. آنگاه هوازن و ثقیف بیامدند و در حنین که دره ایست به نزد بک ذی المجاز فرود آمدند و سر جنگ پیمبر داشتند، هنگامی که شنیده بودند پیمبر از مدینه برون شده فراهم آمده بودند که پنداشته بودند وی صلی الله علیه وسلم قصد آنها دارد، و چون خبر یافتند که پیمبر در مکه فرود آمده قصد وی کردند و زن و فرزند و مال همراه آوردند و سالارشان مسالک بن عوف نصری بود.

و چون هوازن و ثقیف در حنین فرود آمدند و پیمبر خبر یافت، سوی آنها روان شد و در حنین با آنها روبرو شد که خداوند هر یکشان کرد و آیات قرآن درباره آن نزول یافت و زن و فرزند و چهار پا که آورده بودند غنیمتی شد که خدا به پیمبر خویش داده بود و اموالشان را میان قرشیان نو مسلمان تقسیم کرد.

ابن اسحاق گوید: وقتی مردم هوازن از فتح مکه خبر یافتند به دور مالک بن عوف نصری فراهم شدند، مردم ثقیف آمدند و همه طایفه نصر و چشم و سعد بن بکر و گروهی از بنی هلال با هم شدند. از قبایل قیس عیلان جز اینها نبود. طایفه کعبه و کلاب هوازن نیامدند و نام آوری از آنها نبود. در دیدن صمه با چشمیان بود و پیری

فروت بود که از رای وی تبرک می‌جستند و به کار جنگ دانا بود داشتند سالار نفضیان دو سالار ملوایف هم پیمان آن قارب بن اسود بود، سالار بنی مالک سبیع بن حارث ملقب به ذوالخمار بود و برادرش احمد بن حارث سالار بنی هلال بود، و سالار همه جماعت مالک بن عوف نصری بود و چون آهنگ پیمبر کرد مال و زن و فرزند کسان را نیز همراه آورد و چون به دشت اوطاس رسید کسان به دو روی فراهم شدند که درید بن صمه نیز بود و وی را در هودجی بی سرپوش می‌بردند و چون فرود آمد گفت: «کجا ایم؟» گفتند: «در اوطاسیم.»

گفت: «در خورجولان اسبان است که نه سخت است و نه رنگزار، اما چرا صدای شتر و عرعر خر و بعبع گوسفند و گریه اطفال می‌شنوم.» گفتند: «مالک بن عوف فرزند زن و اموال کسان را با آنها آورده است.» گفت: «مالک کجاست؟»

گفتند: «همینجاست» و مالک را پیش وی خواندند که بدو گفت: «ای مالک، تو سالار قوم خویش شده‌ای و روزی در پیش است که روزها به دنبال دارد چرا صدای شتر و عرعر خر و بعبع گوسفند و گریه اطفال می‌شنوم؟» مالک گفت: «زن و فرزند و اموال و کسان را همراه آورده‌ام.» گفت: «برای چه؟»

گفت: «خواستم مال و زن و فرزند هر کس را پشت سر او جای دهم تا سرسختانه از آنها دفاع کند.»

درید مالک را ملامت کرد و گفت: «ایمن چو بان گوسفندان است، مگر مرد فراری را چیزی باز پس تواند آورد! اگر جنگ به سود تو باشد فقط مرد شمشیر-دار و نیزه‌دار به کار آید و اگر به ضرر تو باشد زن و فرزند و مال از دست داده‌ای و رسوا شده‌ای.»

آنگاه درید پرسید: «طایفه کعب و کلاب چه کردند؟»

گفتند: «از آنها کسی نیامده است.»

گفت: «بزرگی و رونق نیست، اگر روز رفعت و برتری بود، کعب و کلاب غایب نبودند. یکاش شما نیز چون کعب و کلاب عمل کرده بودید، از شما کی آمده است؟»

گفتند: «عمرو بن عامر و عوف بن عامر.»

گفت: «این دو عامری بود و نبودشان بکجاست.»

آنگاه به مالک گفت: «کار درستی نکرده‌ای که ریشه و سامان مردم هوازن را در مقابل سپاه آورده‌ای آنها را به دبارشان بازگردان و به قومشان برسان و پر پشت اسبان با دشمن مقابله کن، اگر جنگ را بر روی کسانت بیایند و اگر ساختنی مال و خانواده را محفوظ داشته‌ای.»

مالک گفت: «بخدا چنین نکنم، تو پیر شده‌ای و رای و دانش تو خرف شده، بخدا ای مردم هوازن اگر اطاعت من نکنید بر شمشیر خود تکیه می‌کنم تا از پشتم در آید.»

این سخن گفت که نمی‌خواست از درید و رای وی سخنی در میان باشد و درید گفت: «من در اینجا نه هستم و نه نیستم.»

درید، سالار و بزرگ بنی‌چشم بود، ولسی از بسیاری سن به ناسودی رسیده بود.

آنگاه مالک به کسان گفت: «وقتی با دشمن روبه‌رو شدید نیام شمشیرها را بشکنید و یکباره حمله برید.»

این اسحاق گوید: مالک بن عوف کسانی را فرستاده بود که مسلمانان را ببینند و خبر آرند و چون بازگشتند سخت هراسان بودند.

مالک گفت: «چه دیدید؟»

گفتند: «مردان سفیدپوش دیدیم بر اسبان ابلق و چنین شدیم که می‌بینی.»

ولی این سخنان وی را از لجاجت باز نداشت .

و چون پیمبر از کار هوازن و ثقیف خبر یافت عبدالله بن ابی حدرد اسلمی را فرستاد و گفت که میان آنها رود و با آنها بنشیند و خبر آرد و بداند که سالار قوم کیست. ابن ابی حدرد برفت و در جمع قوم وارد شد و با آنها نشست و کار مالک و هوازن را بدانت و شنید و دید که بر بیکار پیمبر همدلند و بیامد و به اوصالی الله علیه و سلم خبر داد و پیمبر عمر را پیش خواست و خیر ابن ابی حدرد را با وی بگفت .

عمر گفت : « دروغ گفته است . »

ابن ابی حدرد گفت : « تو هدیه حق را نکذیب می کردی . »

عمر گفت : « ای پیمبر خدا ، می شنوی ابن ابی حدرد چه می گوید ؟ »

پیمبر گفت : « ای عمر تو گمراه بودی و خدایت هدایت کرد . »

ابو جعفر ، محمد بن علی بن حسین ، گوید : وقتی پیمبر خدا آهنگ هوازن داشت شنید که صفوان بن امیه مقداری زره و سلاح دارد و او را که هنوز مشرک بود پیش خواند و گفت : « ای ابوامیه سلاح خویش را به ما عاریه بده که بسا آن به جنگ دشمن رویم . »

صفوان گفت : « ای محمد به غضب می گیری ؟ »

گفت : « نه ، به عاریه می گیرم و با ضمانت اینکه به تو پس دهیم . »

صفوان گفت : « مانعی نیست » و بکصد زره و سلاح بایسته آنرا بداد .

گویند : پیمبر از او خواست که حمل سلاح را نیز به عهده گیرد و او چنان کرد .

گوید : و این سنت شد که عاریه مورد ضمانت است و باید پس داد .

ابن اسحق گوید : آنگاه پیمبر برون شد و دوهزار کس از مردم مکه و دوهزار کس از یاران خویش که مکه را با آنها فتح کرده بود همراه داشت و عتاب بن اسید را امارت مکه داد و به قصد مقابله هوازن روان شد .

جا بر گوید : وقتی به دره حنین رسیدیم در یکی از دره های تهامه که سر اشیب

بود سرازیر شدیم و در تاریکی سحرگاه دشمن که پیش از ما به دره رسیده و کمین کرده بود نساگهان حمله سرد و کسان فراری شدند و کس به کس نبود و پیمبر به طرف راست رفت و گفت: «ای مردم، سوی من آید، من پیمبر خدایم. من محمد بن عبدالمهم» .

گوید: شتران در هم افتاده بود و مردم برفتند و تنی چند از مهاجر و انصار و خاندان پیمبر با وی بماندند، از جمله مهاجران ابوبکر و عمر و از خاندان وی علی بن ابیطالب و عباس بن عبدالمطلب و پسرش فضل و ابوسفیان بن حارث و ربیع بن حارث و ایمن بن عبید و سرام ایمن و اسامه بن زید مانده بودند. یکی از مردان هوازن بر شتر سرخموی با پرچمی سیاه و نیزه‌ای دراز پیشاپیش هوازن بود و چون به کسی می‌رسید با نیزه ضربت می‌زد و چون کسی مقابل وی نبود نیزه خویش را، برای عقب ماندگان هوازن بلند می‌کرد که به دنبال وی بیایند. و چون مردم فراری شدند و نو مسلمانان مکه که همراه پیمبر بودند این بدیدند آنچه را در دل داشتند به زبان آوردند.

ابوسفیان گفت: «هزیمتشان تا دریا دوام دارد» در این وقت تیرهای قرعه‌را که سنت بت پرستی بود در تیردان خود داشت.

کلده بن حنبل برادر مادری صفوان بن امیه بانگ‌زد: «اکنون جادو باطل شد» صفوان که هنوز مشرک بود و مهلتی که پیمبر بدو داده بود به سر نرفته بود گفت: «خاموش باش که خدا دهانت را بشکند، یکی از مردان قریش فرمانروای من باشد بهتر از آنکه یکی از هوازن باشد.»

شیبه بن عثمان گوید باخودم گفتم که امروز انتقام می‌گیرم (پدر وی در احد کشته شده بود) امروز محمد را می‌کشم، و سوی پیمبر خدا رفتم که او را بکشم و چیزی بیامد و دلم را بگرفت و طاقت این کار نیاوردم و بدانستم که وی را محفوظ داشته‌اند.

عباس بن عبدالمطلب گوید: من با پیمبر بودم و عنان استر وی را نگهداشته بودم و پیمبر چون فرار کسان را دید گفت: «ای مردم کجا می روید!» و چون دید که به کسی توجه ندارند گفت: «ای عباس بانگ بزن که ای گروه انصار، ای بیعت کنندگان حدیبیه! و من صدایی رسا داشتم و فریاد زدم: ای گروه انصار، ای بیعت کنندگان حدیبیه! و کسان جواب دادند اینک حاضریم، و کس بود که می خواست شتر خویش را بازگرداند اما مرسر نبود و زره خویش را می گرفت و به بر می انداخت و شمشیر و سپر خود را بر می داشت و از شتر فرو می جست و آنرا رها می کرد و به دنبال صدا می آمد تا پیش پیمبر می رسید و چون بکصد کس به نزد وی فراهم شدند به مقابله دشمن پرداختند و جنگ انداختند. نخست بانگ جنگ «ای انصاریان» بود، سپس «ای خزرجیان» شد و پایمردی کردند و پیمبر در رکاب بالا کشید و جنگ آزمایی قوم را بدید و گفت: «اکنون تنور جنگ گرم شد.»

ابن اسحاق گوید: به روز حنین ابوسفیان بن حارث استر پیمبر را می کشید و چون مشرکان دوز او صلی الله علیه و سلم را گرفتند فرود آمد و رجز می خواند و می گفت: «من پیمبرم نه دروغگو، من پسر عبدالمطلبم.» و کس از او دلیر تر نبود. جابر بن عبدالله گوید: در آن اثنا که مرد هوازئی، پرجمدار شتر سوار، چنان می کرد علی بن ابی طالب و یکی از انصار قصد او کردند و علی از پشت سر بیامد و شتر را پی کرد که بردناله خود به زمین افتاد و انصاری به شتر سوار حمله سرد و ضربتی بزد که پای وی را از نیمه ساق قطع کرد و از پشت شتر بیفتاد.

گوید: مسلمانان دلیری کردند و کسان که از هزیمت باز می گشتند اسیران دست بسته را می دیدند که از هوازن گرفته شده بود. پیمبر صلی الله علیه و سلم ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب را که عنان ناقة وی را به کف داشت نگریست و گفت: «کیستی؟»

ابوسفیان از جمله کسانی بود که پایمردی کرده بودند و پیش پیمبر مانده

بودند و از مسلمانان پاك اعتقاد بود و گفت: « ای پیمبر خدای اینک برادر رضاعی تو است . »

ابن اسحاق گوید: پیمبر ام‌سلیم بن ملحان را دید که با شوهر خود ابوطلحه بود و حله‌ای به کمر خود بسته بود و عبدالله بن طلحه را بار داشت و شتر ابوطلحه را می کشید و بیم داشت که شتر بر او چیره شود و سر آنرا نزدیک آورده و دست در حلقهٔ مهار و بینی آن کرده بود . پیمبر گفت: « این ام سلیم است؟ »

ام سلیم گفت: « بله پدر و مادرم به فدایت ، این کسان را که از پیش تو فرار می کنند مانند آنها که با تو جنگ می کنند بکش که در خور کشتند . »
پیمبر گفت: « یا اینکه خداوند کاری بسازد . »

خنجری به دست ام سلیم بود که ابوطلحه گفت: « این چیست که همراه داری ؟ »

گفت: « خنجری است که آورده‌ام تا اگر یکی از مشرکان نزدیک من آید شکمش را با آن بدم . »

ابوطلحه گفت: « ای پیمبر می شنوی ام سلیم چه می گوید ؟ »
انس بن مالک گوید: ابوطلحه به روز حنین بیست کس را کشت و ساز و برگشان را گرفت .

جبیر بن مطعم گوید: پیش از آنکه دشمن هزیمت شود و مسلمانان به جنگ بروند چیزی دیدم چون جامه‌ای سیاه که از آسمان بیامد و میان ما و دشمن افتاد و مورچگان سیاه پراکنده شد و دره را پر کرد و دانستم که فرشتگانند و هزیمت در دشمن افتاد .

ابن اسحاق گوید: وقتی هزیمت در هوازن افتاد از بنی مالک ثقیف بسیار کس کشته شد که هفتاد تن از آنها زیر پرچمشان به خالك افتادند و عثمان بن عبدالله بن ربیع بن حارث پدر بزرگ ام حکم، دختر ابوسفیان، از آن جمله بود . پرچم بنی مالک را

ذوالخمار می برد و چون کشته شد عثمان پرچم را بگرفت و بجنگید تا به خاک افتاد . گوید: و چون پیمبر خبر یافت که عثمان کشته شد گفت: «خدایش دور کند که دشمن قرشبان بود.»

انس گوید: به روزحنین پیمبر براسر سپیدی سوار بود که دلدل نام داشت و چون مسلمانان هزیمت شدند پیمبر به اسر خویش گفت: «دلدل به زمین بخواب» و دلدل شکم به زمین نهاد و پیمبر مشتی خاک بر گرفت و سوی دشمن پاشید و گفت: «ظفر نیابند» و مشرکان بی آنکه به شمشیر و نیزه و تیرزده شوند فراری شدند .

بعقوب بن عتبه گوید: غلام مسیحی عثمان نیز با وی کشته شد که ختنه نکرده بود و یکی از انصار که سلاح و پوشش کشتگان ثقیف را برمی گرفت جامه غلام را در آورد و دید که ختنه نکرده است و بانگ برداشت که خدا داند که مردم ثقیف ختنه نمی کنند. مغیره بن شعبه که آنجا بود گوید: بیم کردم که این سخن در عرب افتد دست انصاری را بگرفتم و گفتم: «پدر و مادرم فدایت چنین مگویی، این يك غلام مسیحی است» آنگاه کشتگان ثقیف را برهنه کردم و گفتم: «ببین که همه ختنه کرده اند.»

ابن اسحاق گوید: پرچم طوایف هم بیمان به دست قارب بن اسود بود و چون هزیمت در آنها افتاد پرچم خود را به درختی تکیه داد و با عموزادگان و کسان خود فرار کرد و از آنها دو کس بیشتر کشته نشد یکی از بنی غیره بود که وهب نام داشت و دیگری از بنی کنه که نامش جلاح بود. و چون پیمبر از کشته شدن جلاح خبر یافت گفت: «امروز سرور جوانان ثقیف کشته شد البته بجز ابن هنیده.» و ابن هنیده حارث بن اوس بود. گوید: و چون مشرکان هزیمت شدند سوی طائف رفتند و مالک بن عوف نیز با آنها بود. بعضی از آنها در اوطاس اردوزدند، و بعضی شان سوی نخله رفتند و جز بنی غیره کسی سوی نخله نرفت و سپاهیان پیمبر آنها را که به نخله رفته بودند دنبال کردند، اما کسانی که سوی ارتفاعات رفته بودند تعقیب نشدند و ربیعه بن رفیع که وی را به نام مادرش لذعه می گفتند به درید بن صمه رسید و عنان شتر وی را بگرفت و

چون در هودج بود پنداشت زن است و چون دید که مرد است شتر را بخوابانید و دید که پیری فرتوت است و او را شناخت .

درید گفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «نرا می کشم.»

درید گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ربیع بن رفیع سلمی» این بگفت و با شمشیر خود ضربتی به اوزد که کاری نساخت.

درید گفت: «مادرت چه بد مسلحت کرده است.» شمشیر مرا که در هودج است برگیر و بالاتر از استخوانها و پایین تر از سر ضربت بزن که من کسان را چنین می کشم و چون به نزد مادرت رفتی به او بگویی که درید بن صمه را کشته ای و چه بسیار روزها که از زنان قوم تو دفاع کرده ام.

به گفته مردم بنی سلیم وقتی ربیع ضربت زد و درید را بکشت که بیفتاد و جامه از او پس رفت پس نه و میان رانهایش چون کاغذ بود از بس که بر اسبان لخت سواری کرده بود.

وقتی ربیع پیش مادر خود بازگشت و کشتن درید را به او خبر داد گفت: «بخدا سه تا از مادران نرا آزاد کرده بود.»

ابو جعفر گوید: پیمبر کس به تعقیب فراریان دشت اوطاس فرستاد.

ابی برده به نقل از پدرش گوید: وقتی پیمبر از حنین باز آمد ابو عامر را با سپاهی سوی اوطاس فرستاد که با درید بن صمه برخورد و درید را کشت و خدا باران وی را هزیمت کرد.

ابو موسی گوید: من نیز جزو همراهان ابو عامر بودم. یکی از بنی چشم تبری به ابو عامر انداخت که دران وی جا گرفت و من به نزد یک وی رفتم و گفتم: «عمو کی به تویی زد؟»

ابوعامر به یکی اشاره کرد و گفت: «این فائل من است.»

گوید: «من آهنک وی کردم و چون مرا دید گریزان شد و من به دنبال وی بودم و می گفتم: «مگر شرم نداری، مگر عرب نیستی، چرا نمی ایستی؟» و اوسوی من حمله آورد و باهم رو به رو شدیم و ضربتی رد و بدل کردیم و من او را با شمشیر بزدم و پیش ابوعامر برگشتم و گفتم: «خدا ضارب ترا کشت.»

گفت: «این تیر را در آر.»

و چون تیر را برون آوردم از جای آن آب بیرون ریخت.

ابوعامر گفت: «برادر زاده! پیش پیمبر رو و از من سلام برسان و بگو ابوعامر می گوید: برای من آموزش بخواد.»

گوید: «مراجانشین خویش کرد و چیزی نگذشت که در گذشت.»

ابن اسحاق گوید: پنداشته اند که سلمه بن درید تبری به ابوعامر زد که به رانوی فروشد و او را بکشت و شعری بدین مضمون گفت:

«اگر از من می برسید، من سلمه پسر سمارم»

«که با شمشیر سر مسلمانان را می زتم»

گوید: مالک بن عوف از پس هزیمت برفت و با تنی چند از سواران قوم برکنار راه بر بلندی ایستاد و گفت: «همانید تا ضعیفان بروند و باقیمانده گان بیایند» و همچنان بود تا فراریان رسیدند.

گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم وقتی گروه خود را می فرستاد گفت: «اگر بر بجهاد دست یافتید نگذارید فرار کنند.» بجهاد، یکی از بنی سعد بود و خطایی کرده بود و چون مسلمانان بدو دست یافتند او را با کسانش بیاوردند، سپس دختر حمارت خواهر شیری پیمبر نیز با آنها بود و چون مسلمانان با او خشونت کردند گفت: «می دانید که من خواهر شیری یار شما هستم؟» اما سخنش را باور نکردند تا او را پیش پیمبر آوردند.

ابی وجره، بزید بن عبید سعدی، گوید: «وقتی شیما را پیش پیمبر آوردند گفت: «ای پیمبر خدای من خواهر توام.»

پیمبر گفت: «نشان آن چیست؟»

گفت: «وقتی ترا بردوش می بردم پشت مرا گاز گرفتی و نشان آن هست.»
پیمبر نشان را بشناخت و ردای خویش را پهن کرد و وی را بر آن نشانید و گفت: «اگر خواهی پیش من بمانی و محبوب و عزیز باشی، و اگر خواهی چیزی به تو دهم و پیش قوم خویش باز گردی.»

شیما گفت: «چیزی بده و مرا پیش قوم باز گردان.»

پیمبر چیزی بداد و او را پیش قومش فرستاد.

بنی سعد بن بکر گویند: پیمبر غلامی به نام مکحول با کنیزی به شیما بخشید که آنها را زن و شوهر کرد و هنوز کسانی از نسل آنها در قبیله ما هستند.

ابن اسحاق گوید: «بمروز حنین از بنی هاشم، ایمن بن عبید پسر ام ایمن کنیز پیمبر کشته شد و از بنی اسد بزید بن زمه جان داد که از اسبی به نام جناح بیفتاد و سردواز انصار سرافقه بن حارث عجللی و از اشعریان ابو عامر اشعری کشته شدند.»

آنجا اسپران و اموال حنین را فراهم آوردند و مسعود بن عمرو قاری کار غنایم را به عهده داشت و پیمبر بگفت تا اموال اسپران را سوی جسراناه برند و آنجا نگهدارند.

گوید: وقتی فراریان ثقیف به طائف رسیدند درهای شهر را بستند و برای جنگ آماده شدند. عروه بن مسعود و غیلان بن سلمه در جنگ حنین و محاصره طائف نبودند که در جرش صنعت دبا به و منجیق می آموختند.

هشام بن عروه به نقل از پدر خویش گوید: بلافاصله پس از جنگ حنین، پیمبر سوی طایف رفت و یک نیمه ماد جنگ انداخت و مردم ثقیف از داخل حصار با وی جنگ کردند و هیچکس از آنها بیرون نیامد و همه مردم اطراف طائف اسلام آوردند.

و کسان پیش پیمبر فرستادند، پس از آن پیمبر بازگشت و در جعرانه فرود آمد که امیران حنین آنجا بودند. گویند: شمار زن و فرزند مردم هوازن که اسیر شده بودند شش هزار بود و چون پیمبر به جعرانه رسید فرستادگان هوازن بیامدند و مسلمان شدند و همه زن و فرزندشان را رها کرد و از جعرانه قصد عمره کرد و این، در ماه ذی قعدة بود.

گوید: پس از آن پیمبر خدا سوی مدینه بازگشت و ابوبکر رضی الله عنه را در مکه جانشین کرد و بگفت تا با مردم، مراسم حج را به پا دارد و کسان را اسلام آموزد و هر که به حج می آید در امان باشد. و چون به مدینه رسید فرستادگان ثقیف بیامدند و با وی سخن کردند و بیعت کردند و نامه‌ای نوشته شد که به نزد ایشان هست.

عمر بن شعیب گوید: پیمبر از راه نخلة الیمان به سوی طائف رفت و از بحر قمره الرغاة گذشت و در آنجا مسجدی بساخت و در آن نماز کرد و هنگام اقامت در بحر قمره الرغاة یکی از بنی لبت را به قصاص کشت به سبب آنکه یکی از هدبل را کشته بود. و این نخستین قصاصی بود که در اسلام انجام شد و بگفت تا قلعة مالک بن عوف را ویران کردند. آنگاه ارزاهی که آنجا را تنگنا می گفتند روان شد و در راه از نام آن پرسید و چون گفتند تنگناست گفت: «نه، گشاده است»

آنگاه پیمبر از نخب گذشت و زیر درخت سدري که آنرا صادره می گفتند نزدیک ملک یکی از مردم ثقیف فرود آمد و کس فرستاد و گفت: «از اینجا برو و گرنه دیوار تو ویران می کنیم.» ثقیفی از رفتن ایاکرد و پیمبر بگفت تا آنرا ویران کنند. آنگاه برفت تا نزدیک طائف رسید و اردوزد و تنی چند از یاران وی به تیر دشمن کشته شدند که اردوگاه وی صلی الله علیه وسلم نزدیک دیوار طائف بود و در تیررس دشمن بود و مسلمانان به شهر در نتوانستند شد که درها بسته بود و چون کسان کشته شدند از آنجا برفت و به نزدیک مسجدی که هم اکنون به نام پیمبر در طائف هست

اردو زد و بیست و چند روز شهر را محاصره کرد. دوتن از زنان وی همراه بودند، یکیشان ام سلمه، دختر ابی امیه بود و یکی دیگر نیز با ام سلمه بود.

واقعی گوید: آن دیگر زینب دختر جحش بود و برای آنها دو خیمه زدند و پیمبر در ایام اقامت آنجامیان دو خیمه نماز می کرد و چون مردم ثقیف مسلمان شدند ابو امیه بن عمرو بن وهب بر نمازگاه پیمبر مسجدی ساخت و در این مسجد ستونی بود که می گفتند صبحگاهان که آفتاب بر آن بنابد صدائی از آن شنیده میشود.

پیمبر طائف را در محاصره گرفت و جنگی سخت انداخت و از دو طرف تیراندازی شد تا روز جمعه به دیوار طائف رسید که تنی چند از مسلمانان زیر دیواره رفتند و آبرای سوی دیوار شهر را اندند و ثقیفان پاره های آهن سرخ شده روی آنها ریختند که از زیر دیواره درآمدند و بعضی از آنها به تیر دشمن کشته شدند و پیمبر بگفت تا ناله های ثقیف را ببرند و مردم در تا کستان ما به بردن درختان پرداختند. و چنان شد که ابوسفیان بن حرب و مغیره بن شعبه نزدیک طائف رفتند و به ثقیفان بانگ زدند که ما را امان دهید تا با شما سخن کنیم و چون امان یافتند خوار شدند تا چند زن قرشی و کنانی از طائف در آیند که بیم داشتند به اسیری افتند. اما زنان نیامدند. یکی از آنها آمنه دختر ابوسفیان بود که زن عروه بن مسعود بود و داود بن عروه را با فرزندان دیگر از او داشت.

واقعی گوید: چون پانزده روز از محاصره طائف گذشت پیمبر با نوفل بن معاویه دلی مشورت کرد و گفت: «رای تو در کار محاصره چیست؟»

نوفل گفت: «ای پیمبر خدا، شغالی در سوراخی است اگر بمانی آنرا بگیری و اگر بروی ترا ریان نکند.»

ابن اسحاق گوید: شنیدم که پیمبر خدای در ایام محاصره طائف با ابوبکر بن ابی قحافه گفت: «خواب دیدم که ظرفی پر از کره به من هدیه دادند و خروسی با منقار بزد و هر چه در آن بود بریخت.»